

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیش نیاز

مهدی دهقان نیری

به اهتمام بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان همدان
و همکاری کنگره سرداران، امیران و ۸۰۰۰ شهید استان همدان

مشخصات



نشر صریح

پیش‌نیاز

مهدی دهقان نیری

ناشر: صریح (وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس)

مدیر اجرایی: علی رستمی

ناظر چاپ: پرویز شیشه‌گران

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۶۶۶۱-۵۲-۱

نشانی: تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۷۷۹۸ نمابر: ۸۸۷۴۷۸۱۴

مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه‌روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

سخن ناشر

دفاع هشت ساله مردم میهن‌مان علیه تجاوزگران، یک نعمت بود. آنان آمده بودند تا میراث ۱۴۰۰ ساله‌مان را یک شبه به غارت برند. جوانان این مرز و بوم با خون خود نهال نورس انقلاب را آبیاری کردند تا آیندگان بر این درخت تنومند تکیه زنند و بر خود و گذشتگان بیالند. بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بر خود می‌بالد که ناشر خاطرات فرماندهان سلحشور و رزمندگان نام‌آور نبرد هشت ساله می‌باشد. هر چند ممکن است پس از سال‌ها دوری از آن روزگاران خون و حماسه، گرد فراموشی بر خاطرات پاشیده شده باشد، اما اطمینان داریم که نسل‌های آینده به خوبی از این میراث جاودان پاسداری خواهند نمود.

نشر صریح

تقدیم به:

روح پاک انسان‌های مخلصی که کلام آخرشان

هم

یک دنیا حرف داشت.

هر کس با فرهنگ ایثار و شهادت، دست و پنجه نرم کرده باشد،

هر کس تنی به آب دفاع هشت ساله زده باشد،

هر کس مزه تیر و ترکش را چشیده باشد،

هر کس با خاطرات جبهه دوست باشد،

هر کس فرهنگ جبهه را بخواند،

هر کس دل داشته باشد،

هر کس...

خوب می‌داند که پیش‌نیاز جبهه و حرف آخر و شهادت، اخلاص

است.

همین!

حرف اول مؤلف

بعضی کلمه‌ها، هنوز معنی لغوی آنها کشف نشده است. مثلاً می‌توان به ایثار گفت از خود گذشتگی، فداکاری؛ اما کلمهٔ اخلاص هنوز معادل لغوی ندارد. لذا هر کس آن را یک جور ترجمه می‌کند. دوستان ایثارگر ما هم آن را جوری تعریف کرده‌اند که خواندندنی است. بخوانید!

مهدی دهقان نیری

پیش‌نیاز / ◆

بخش اول

اخلاص

حاجی که رسید، دویدم طرفش.
 - سلام حاجی، همه خبرنگارا جمعن. می‌خوان با شما مصاحبه کنن.
 گفت: «چرا من؟»
 گفتم: «می‌گن می‌خوایم با فرمانده گردان صحبت کنیم؛ راجع به
 عملیات دیشب!»
 سرش رو انداخت پایین و رفت تو یکی از چادرها پنهان شد.

□

خبرنگارا دیگه حوصلشون سر رفته بود که مسئول تدارکات لوش
 داد. خبرنگارا ریختن دور چادر.
 حاجی که دیگه چاره‌ای نداشت، گفت:
 «باشه ولی اینجا نه! بچه‌ها تو خط منتظر منن، شما هم بیاید جلو.
 اونجا با هم صحبت می‌کنیم.»
 و سوار توپوتا شد و رفت خط مقدم.^۱

۲

زندگی‌اش در سه خط خلاصه می‌شد:
از داقداق‌آباد تا پادگان اشنویه.

شروع؛ بهار ۴۳.

پرواز؛ بهار ۶۳.

□

گفتم: «نیومده، فکر رفتن کردی؟ می‌شه دیگه منو تنها نداری؟»
دستشو روی شانهم گذاشت و گفت: «مادر جان! جبهه امروز به من و
دیگران نیاز داره. شاید فردا دیر باشه. شما که دلت نمی‌خواد...»
دستم رو روی شانهاش گذاشتم و گفتم: «سیدالشهدا پشت و
پناهت!»

خندید و گفت: «سلامتو بهش می‌رسونم!»
من هم خندیدم.^۲

۳

من رفتم قرارگاه نجف و شکری پور ماند تو جزیره مجنون.

□

نمی‌دانم چه بود که قهر شدیم و چند وقتی با هم صحبت نکردیم، اما می‌دانم که یک برخورد اداری بود؛ آن هم کوچک.

□

دلم هواشو کرده بود، اما لج بازی می‌کردم.

□

شنیدم مجروح شده. برگشتم همدان. شب رفتم منزل تا صبح برم ملاقاتش.

□

نماز صبح را خوانده بودم که زنگ خانه زده شد. با تعجب در را باز کردم. یک‌باره سرم گیج رفت. شکری پور عصایش را انداخت زمین و زیر بغل مرا گرفت. او را در آغوش کشیدم. تا آمدم حرفی بزنم، باز هم از من پیشی گرفت و گفت:

«حلالم کن!»^۳

۴

پریدم جلوش. اول گفت: «سلام!» بعدش گفت: «مواظب خودت باش، نیفتی!»

□

هنوز ۱۰ - ۱۵ قدم مانده بود بهش برسم که دستش را بالای سرش آورد و داد زد: «سلام!» و من پکر، گفتم: «علیک سلام!»

□

زودتر از او رسیدم تو چادر. گفتم: «این دفعه تا بیاد تو، من زودتر بهش سلام میدم!»

هنوز تو فکر بودم که صدایش از پشت چادر اومد: «سلام، تو چادری؟»

خجالت‌زده گفتم: «آره!»^۴

۵

هر کس بر می‌گشت، از رشادتش تو عملیات می‌گفت.
- من دویدم... من نارنجک انداختم... من تک تیرانداز بودم... من
آر.پی.جی زدَم تو سنگرشون... من...»

□

غواص‌ها زیر بغلش را گرفته بودند و می‌آوردنش. گفتند:

«حاجی تو قایق تنها بود.»

رفتم جلو و روی او را بوسیدم و پرسیدم:

«حاج ستار! دشمن نفهمید شما تو قایق هستین؟»

با آن حالش گفت:

«چرا! یکی، دو نفرشونم اومدن تو قایق، اما بچه‌ها زدنشون!»

و رفت.

صحبت غواص‌ها را توی ذهنم مرور کردم و با تعجب گفتم:

«بچه‌ها؟!»^۵

۶

اومدند در چادر فرماندهی:

- حاجی میای عکس بگیریم.
رفت.

□

داشتیم می‌رفتیم، صدایش زدن.
- حاجی با ما میای غذا بخوری.
رفت.

□

رو موتور بود. یکی دوید طرفش.
- حاجی منو می‌رسونی.
سوارش کرد.

□

کفرم گرفت. بهش گفتم:

«کاوہ جون! ناسلامتی تو فرماندهی!»

گفت:

«دوست ندارم از نیروهام جدا باشم. دوست دارم قدم به قدم با اونا

باشم... کنجاشو دیدی؟ صبر کن عملیات بشه!»^۶

۷

گفت: «ولم کن.»
گفتم: «نمیشه، حتماً باید احساستو بگی.»
گفت: «دلم نمی‌خواد بگم!»
گفتم: «واجب شرعیه! اگه نگی نسل آینده ازت شکایت می‌کنه!»
و میکروفون را جلوی دهانش گرفتم. نگفت که نگفت. شاید یک ساعت طول کشید، اما حرف نزد.

□

اومد و ضبط واکمن را پس داد. ازش تشکر کردم و گفتم:
«نفهمید که؟»
گفت: «گذاشته بودمش تو جیب پیراهنم.»
گفتم: «آفرین!»
و ضبط را روشن کردم. گفته بود: «آخه، پایبی که خدا امانت داده، خودش هم پس گرفته، احساس و غرور داره؟ که این خبرنگار گیر داده، ول نمی‌کنه!»^۷

۸

گفتم: «اون چرا این جور شده؟»

گفت: «با هفت، هشت تا از منافقا درگیر شده.»

گفتم: «یه نفری؟»

گفت: «آره!»

گفتم: «اسمش چیه؟»

گفت: «نصرت»

□

داشت گریه می کرد.

گفتم: «آقا نصرت، کشتن منافقا که گریه نداره!»

گفت: «از هشت تا، دو تاشونو زدم، شش تاشونو اسیر کردم.»

گفتم: «خوب بهتر، این که گریه نداره!»

گفت: «دلم به حال اون دو تا می سوزه. معلوم بود که گول خورده

بودن!»

و به گریه‌اش ادامه داد.^۸

وقتی قرآن رو دست می‌گرفت و از چادر می‌زد بیرون، دنبالش راه می‌افتادم. ازش خیلی فاصله می‌گرفتم تا نفهمه. جاشو بلد بودم. زیر آن تک درخت، روی تپه بیرون از اردوگاه.

□

وقتی بر می‌گشتم، بچه‌ها تو چادر دوره می‌کردن.

□

من رو کشید کنار و گفت:

«شنیدم پیش بچه‌ها از من خیلی تعریف می‌کنی! من راضی نیستم.

برای اینکه من راضی بشم، الان باید بری از من بد بگی. همین!»

□

داشتم شاخ در می‌آوردم!^۹

۱۰

اومد گفت: «برو سنگر تدارکات، یه شیشه آبلیمو بگیر بیا.»

گفتم: «شریت خورونه؟»

گفت: «آره، بدو!»

از سنگر زدم بیرون. هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدای گلوله توپ‌های دور برد رو شنیدم. دو تاش خورد تو مقرر. گرد و خاک که تموم شد، نگاه کردم دیدم سنگر ما خراب شده.

□

آمبولانس بالا و پایین می‌پرید و سر من می‌خورد به سقف. گفتم:

«جون من راستشو بگو. چرا منو فرستادی دنبال نخود سیاه!»

از لای باندهایی که دور سر و صورتش بسته بودن، لبخندش را دیدم.

به زور گفت:

«دیشب، خواب دیدم سنگرمون رو می‌زنن. احتیاط کردم. گفتم تو

اونجا نباشی بهتره!»^{۱۰}



از دور دیدمش. با اون کمر خمیده‌ش، یه سبد کوچیک به دست، کنار
جاده ایستاده بود و دست تکون می داد.

جلوی پاش زدیم رو ترمز.

- کجا می‌ری مادر؟

اومد کنار شیشه ماشین و سبدش رو از شیشه داد تو!

- ننه جون، باید ببخشین، همین پنج تا تخم مرغ رو داشتم. ببرین،

بپزین، بخورین؛ بعدش هم بزنین تو سر اون از خدا بی خبرا.»

□

از دور دیدمش. باز هم با اون کمر خمیده‌اش...^{۱۱}

۱۲

تا ولش می‌کردی، می‌پرید کنار منبع آب و وضو می‌گرفت و می‌ایستاد به نماز. اونم چه نمازی.

□

اون شب هم از نیش پشه‌ها، از خواب پریدم. اومدم پتویم را درست کنم، دیدم گوشهٔ چادر رو به قبله ایستاده و نماز شب می‌خواند. حسودی ام شد، اما خوابیدم.

□

ظهر بود و وقت ناهار. همه از نماز جماعت برگشته بودند، اما او نبود. منتظر ماندیم، نیامد! بچه‌ها مشغول شدند تا من او را پیدا کنم. کلی گشتم تا بالاخره تو بیابونای کنار اردوگاه پیداش کردم. نماز می‌خواند. گفتم: «تو چقدر نماز می‌خونی؟»
گفت: قضای نماز شب بود!^{۱۲}



۱۳

بچه‌ها بعد از نماز می‌نشستند پای تفسیر سوره‌العادیات شهبازی. بعدش هم ذکر مصیبت و سینه‌زنی تا ۱۲ شب. کی به فکر شام بود. ۱۲ شب هم به زور تعطیل می‌کردند، چرا که فرداش شناسایی بود و آموزش.

□

کار به جایی رسید که حاج همت دستور داد در حسینیه رو ساعت ۱۰ شب به بعد، ببندند.

□

ساعت ۱۰ شب به بعد، بیابون پر از فانوس می‌شد!^{۱۳}

۱۴

یه ذره تیل بود. کمی هم بیشتر از یه ذره.

□

می‌گفتیم: «سید مجتبی، تو نیا، نمی‌تونی خوب بدویی!»

می‌گفت: «خدا رو چه دیدی، شاید ما هم به درد خوردیم.»

هر کسی چند تا دونه بیشتر نمی‌تونست مین با خودش برداره، اما

سید مجتبی کلی مین بر می‌داشت و حمل می‌کرد.

□

اون شب، مین‌ها رو کاشته بودیم و بایستی بر می‌گشتیم. نمی‌دونم مسیر را اشتباه بر می‌گشتیم یا یه علت دیگه داشت که به یک ردیف سیم خاردار برخوردیم. چند دقیقه دیگه هوا روشن می‌شد. مانده بودیم مستاصل.

فرصتی برای چیدن سیم‌ها نبود. یک‌باره سید مجتبی خوابید روی سیم خاردار. همین طور که از روی او می‌گذشتم گفت: «دیدی ما هم بدرد خوردیم!»^{۱۴}

۱۵

برادر کوچکم پرید تو اتاق و گفت:

«داداش عین‌اله او‌مده!»

همه با خوشحالی دویدیم بیرون. چهره‌اش کمی زرد شده بود، اما به روی خودش نمی‌آورد. به بهانه خستگی، رفت و خوابید.

□

با صدای گریه‌ای از خواب پریدم. مادرم بود. به سراغش رفتم. دیدم بالای سر عین‌اله ایستاده و گریه می‌کند. پرسیدم:

«چی شده؟»

عین‌اله گفت: «هیچی بابا، من ۴۰ روز تو بیمارستان خوابیده بودم، خانوم میگه چرا به ما خبر ندادی؟ تو بهش بگو، آخه ۴۰ تا بخیه هم چیزیه، خوبه حالا شهید نشده بودم!»

و می‌خندد.^{۱۵}

۱۶

رفتیم آمبولانس تحویل بگیریم. اونم اونجا بود. نمی‌دونم برای چی؟ شاید جلسه‌ای بوده. به راننده‌اش گفتم: «بریم اداره، ارباب رجوع داریم.»

□

تلفن کردم قرارگاه.

– سلام حاجی! ماموریت انجام شد، راننده‌ها رو بفرستین آمبولانس‌ها رو بردارن ببرن. منم همین امشب راه می‌افتم میام اونجا.»

□

انتظار به سر رسید. آمبولانس‌ها رسیدند. حاجی هم آمده بود استقبال. رفت جلو و یکی یکی به راننده‌ها خسته نباشید گفتم. دیدم با یکی از آنها شروع کرد به روبوسی. رفتم جلو. یک‌باره تعجب کردم. همان کسی بود که موقع تحویل آمبولانس‌ها با راننده‌اش دیده بودمش. حاجی معرفی‌اش کرد: «حاج آقا مدیر کل اداره...»^{۱۶}

۱۷

شدیم یک ستون پنج نفره. یک ساعتی مانده بود تا هوا روشن شود. مسئول تیم دستور حرکت داد. راه افتادیم سمت جبهه خودی. همان مسیری را که آمده بودیم، بر می‌گشتیم. یک‌بار سر گروه نشست. همه نشستیم. دقت کردم. کمی آن‌طرف‌تر یک عراقی در حال حرکت بود. همان‌طور نشسته و پا مرغی راه افتادیم.

پنجاه متر که رفتیم، دوباره سر پا شدیم. یک‌بار زمین و زمان زیر و رو شد. خمپاره‌ای در کنار ما منفجر شده بود. همه دراز کشیده بودیم. گرد و خاک که خوابید، برخاستیم تا راه بیفتیم، اما نفر سوم بر نخواست. رفتیم بالای سرش. گفت:

«ترکش خورده تو سینه‌ام. فقط به من یه نارنجک بدین و برین. زود باشین. زود باشین!»

صورتش را رو به قبله بر گرداندیم و نارنجک به دستش دادیم و رفتیم!^{۱۷}

۱۸

گفتم: «حمید، آخه ما اومدیم اینجا آموزش نظامی بدیم!»
 گفت: «چه فرقی می‌کنه، کمک کردن در درو و چیدن میوه‌ها هم
 خودش یه نوع آموزش نظامیه. آدم‌رو تر و فرز می‌کنه؟»
 گفتم: «حتماً دروی گندم؛ یعنی آموزش پا مرغی! چیدن سیب هم
 حتماً یعنی پرتاب نارنجک!»
 گفت: «آره، البته با کمی تلخیص!»

□

دو سه هفته نشده، فراخوان زدیم و همه را برای رفتن به جبهه
 خواستیم. حمید رفت پشت بلندگوی مسجد و موضوع را اعلام کرد.
 ظرف نیم ساعت، مسجد روستا پر شد از نیروی بسیجی. جوان و پیر.
 یکی شون گفت:

«آقا شما هم تو اعزام هستین؟»

جواب مثبت حمید رو که شنید، خوشحال شد.^{۱۸}

هر چی می‌گفت، اول خودش عمل می‌کرد، بعد نیروهاش.

□

گفت: «به نظر می‌رسه پشت این کوه‌ها، حرم آفاست. خاکی پشت این کوه‌ها خوابیده که بوی کربلا میده. مگه ما به عشق آقا اینجا نیومدیم، مگه ما نیومدیم برا آزادی کربلا! مگه نیومدیم جونمون رو...»
دیگه گریه امانش نداد. بعد همه گردان زدند زیر گریه.

□

گفت: «ما گردان ویژه هستیم؛ گردان ویژه شهدا. ما باید بزنیم به کوه و این کوه‌ها رو فتح کنیم. الله اکبر!»
و زد به کوه. بعد هم گردان به دنبالش.

□

گفت: «یا در مقابل دشمن می‌ایستیم و از کوه‌ها محافظت می‌کنیم، یا شهید می‌شویم.»

اول خودش شهید شد. بعد هم دیگران.^{۱۹}

۲۰

حاجی عبادی با یک کلمن آب از راه رسید. نفس نفس می‌زد. عمامه را از سرش برداشت و عرق پیشانی‌اش را با آستین پیراهن خاکی‌اش پاک کرد.

گفتم: «خسته نباشی حاجی، شما چرا؟»

گفت: «به ما نیومده سقا باشیم؟»

خجالت کشیدم. لیوان آبی به من تعارف کرد. گرفتم، اما لب‌های خشک خودم، باز هم مرا خجالت داد.

□

حاجی عبادی از راه رسید. یک نصفه قالب یخ تو بغلش بود. عرق سر و صورتش را خیس کرده بود. نتوانسته بود آن را پاک کند. یخ را که گذاشت روی گونی‌های سنگر، افتاد به جان سر و صورتش. لب‌هایش باز هم خشک بود و عمامه‌اش خیس عرق.

□

حاجی عبادی از راه رسید. یک دبه بیست لیتری آب رو کولش

بود... ۲۰

امیر رستمی و سید جعفر حجازی، دو نفر بودند اما دنیا برایشان کوچک بود؛ از بس که شیطنت از سر رو رویشان می‌بارید!

□

شب رسیدیم بنه. سنگری به ما دادند که سقف یک طرفش کوتاه بود. پخش شدیم و خوابیدیم. یک‌بار از خواب پریدم. همه پریده بودند. - بابا بس کنین.

- چرا اینهمه سرو صدا می‌کنین!

امیر اشاره به قسمتی می‌کرد که سقفش کوتاه بود. می‌گفت: «من میگم اینجا جای منه، این میگه نه!»

سید جعفر می‌گفت: «اون جا جای منه. مگه نمی‌خوای نماز شب بخونی. اینجا که سقفش بلندتره، بهتر میشه تمام قد نماز خوند!» امیر می‌گفت: «اگه بهتره، مال تو.»

سید جعفر می‌گفت: «من می‌بخشمش به تو، ثوابش مال من.» فهمیدیم آنها برای چه دعوا می‌کنند. وسط بگو مگو، آنها را رها کردیم و رفتیم وضو بگیریم برای نماز شب!^{۲۱}

به او گفتند: «شهرستان به تو احتیاج داره. شما باید بسیج اون جا رو سر و سامان بدی، ناسلامتی شما فرمانده بسیج اون جایی!»

همین طور که گلوله خمپاره را می‌داد دست خمپاره‌انداز گفت:

«من فقط کمک خمپاره‌اندازم، همین!»

گفتند: «پس شهرستان چی میشه؟»

جعبه خمپاره خالی شد. دوید طرف سنگر مهمات. یک جعبه پر را یاعلی گویان آورد گذاشت زمین و گفت:

«پس اینجا چی میشه؟»

ساکت شدند و ایستادند به تماشایش. دهمین جعبه را خالی کرده بود که بی‌سیم چی گفت: «دیده‌بان میگه دیگه بسه!»

حاجی وحدتی، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

«تا دیده‌بان آماده میشه برای گراهای بعدی، می‌تونیم راجع به شهرستان صحبت کنیم.»

۲۳

سنگر ساکت ساکت بود. هر کسی یک گوشه‌ای کز کرده بود و لام تا کام حرف نمی‌زد. انگاری حرف‌ها ته کشیده بود و کسی حرفی برای زدن نداشت. حوصله‌ام سر رفته بود. یک‌دفعه ایرج تیموری بلند شد و یا یک لنگه پوتین در دست، دور سنگر شروع کرد به دویدن. فریاد می‌زد:

«موش...موش!»

همه به هول و ولا افتادند. جنب و جوشی افتاد تو سنگر. خودش رفت یک گوشه نشست و تماشا کرد. آرام آرام بچه‌ها فهمیدند که سر کارند. ایستادند و ایرج را نگاه کردند. ایرج نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

یک نفر پتویی روی سرش انداخت و جشن پتو شروع شد. در دلم گفتم: «بیچاره ایرج! واسه اینکه بچه‌ها سر حال بشن، چه کتکی داره می‌خوره!»^{۳۳}

۲۴

من پیک‌اش بودم. خودش و معاونش و راننده و من تو یک چادر بودیم. دستور داده بود تقسیم کار بشود و هر روز یک نفر شهردار چادر باشد. خودش اولین نفر بود. گاهی هم تو شستن ظرف‌ها به بقیه کمک می‌کرد.

□

با سر و صدای بیرون چادر از خواب بیدار شدم. ساعت را نگاه کردم. پنج بعد از ظهر بود. دو ساعتی می‌شد که خوابیده بودم. رفتم بیرون چادر. همه نیروهای گردان جمع شده بودند دور فرمانده‌ها.

- حاجی شما برید، ما جمع می‌کنیم.

- حاجی شما چرا؟

دقت کردم. خودش و معاونش و همه فرمانده‌های گروهان‌ها و دسته‌ها جمع شده بودند و آشغال‌های محوطه گردان را جمع می‌کردند.^{۲۴}



۲۵

عمامه‌اش را حسابی چنگ زد و شست. بعد هم تو آفتاب پهن کرد تا خشک شود.

گفتم: «حاج آقا عروسیه؟»

خندید و گفت: «برای عملیات آدم باید حسابی تمیز باشه!»

□

بغل دستی‌اش تیر خورد. خون از سینه‌اش فواره می‌کرد. چیزی پیدا نکرد زخم را ببندد. عمامه‌اش را باز کرد و مجروح را باندپیچی کرد. لحظه‌ای بعد، فقط یکی دو جای عمامه سفید مانده بود.^{۲۵}

۲۶

ثبت نام که کردن، یک اتوبوس شدن. بعضی‌هاشون پیر بودن و بعضی‌هاشون جا افتاده. سن بچه‌هاشون بین ۱۷ تا ۳۵ سال بود که شهید شده بودن. قرار بود ببریمشون منطقه جنگی. یک بازدید بود از مناطق آزاد شده.

□

همه سوار شدن. ماندن یک پیرمرد و یک پیرزن و یک صندلی روی چرخ اتوبوس. اومدن گفتن:

«اگه می‌شه جای ما رو عوض کنین، زیر پامون بالاس، اذیت

می‌شیم.»

گفتم. کسی پا نشد. اکثراً مثل اونا پیر بودن. فقط یکی شون بلند شد. پیرمردی بود، تنها. وقتی می‌رفت روی آن صندلی بشینه، می‌لنگید. گفتم:

«حاجی شما که بدتری. پاهات درد می‌کنه!»

گفت:

«عیب نداره عزیزم، بذار راحت باشن.»

□

تا خبر رسید که اتوبوس رفته رو مین، خودمون رو رسوندیم. چرخ عقب رفته بود رو مین. اخلاص پیرمرد او را به پسرش رسانده بود!^{۲۶}

۲۷

حاجی بین دو نماز مغرب و عشاء صحبت کرد و می‌گفت:

«فردا صبح، چادرها رو جمع کنین تا بریم جنوب.»

□

چادر خودمان جمع نشده، دوید رفت کمک بچه‌های دسته دو.

از آنجا رفت سر وقت چادر بچه‌های دسته سه.

□

بالاخره پهلوی چادر تدارکات پیداش کردم.

گفتم: «بچه‌های تدارکات زیاده، خودشون چادرشون رو جمع

می‌کنن، تو بیا بریم، ناهار سرد شد.»

گفت: «پس کی ناهار رو پخش کرده؟ همین بچه‌های تدارکاتن دیگه.

اونا ناهار پخش می‌کنن، ما هم چادرشون رو جمع می‌کنیم.»

سر و صورتش از خاک و عرق، گل‌آلود بود.^{۲۷}

۲۸

هر کس بهش می‌رسید، می‌گفت: «نور بالا می‌زنی!»

□

گفتم: «نور بالا می‌زنی!»

گفت: «کلیدش اتصالی کرده!»

□

هر چه بیشتر می‌گشتم، کمتر پیداش می‌کردم. بالاخره دیدم پشت سنگی پنهان شده؛ هم گریه می‌کنه و هم گریه و ناله و مناجات بچه‌ها را که آن طرف سنگ دور هم جمع شده بودند، ضبط می‌کنه. مرا که دید، اشک‌هایش را پاک کرد و انگشتش را روی دماغش گذاشت:

- هیس!

- چرا؟

- نور بالا می‌زدن، گفتم مچ‌گیری کنم.^{۲۸}

گفتم: «آخه من خوب بلد نیستم، غلط زیاد دارم.»
شعبانی گفت: «تو بیا من یه کاریش می‌کنم.»

□

روحانی گردان هم بود. جلسه قرآن با شکوهی بود. دور تا دور
حسینیّه گردان بچه‌ها نشسته بودن. از درِ حسینیّه سرک کشیدم تو. متوجه
من شد. پا شد او مد دم در.

- چرا نمی‌ای تو؟

- می‌ترسم. از آبروم می‌ترسم!

دستم رو گرفت و برد تو. داد زد:

- سلامتی قاریان قرآن صلوات!

صدای صلوات پیچید توی حسینیّه. خجالت کشیدم. مرا سمت

راست خودش نشانده و به سمت چپی گفت: «شروع کن.»

من آخرین نفر شدم. کلی با خواندن بچه‌ها تمرین کردم. نوبتم که

شد، دیگه خجالت نمی‌کشیدم.^{۲۹}



۳۰

فقط سیزده تا فشنگ داشتیم.

□

رفت سراغ حاجی. گفت:

«ناراحت نباشین، درسته مهمات تموم شده، اما اسلحه‌ها که هست. مثل چماق می‌کوبیمشون سرِ دشمن. شما خیالتون راحت باشه، نمیذاریم بیان جلو!»^{۳۰}

۳۱

بچه‌ها منتظر می‌شدن تا او تکبیره الاحرامش را بگوید. آن وقت آرام می‌رفتند و پشت سرش اقامه می‌بستند. اما خدا رحم کند به وقتی که نمازش تمام می‌شد. همان جا می‌نشست تا ما نمازمان را دوباره ادا کنیم، بعد می‌رفت.

□

پیرمرده تازه اومده بود گردان. الافچی، بعد از نماز، وادارش می‌کرد نمازش را دوباره بخواند. پیرمرده گفت:

«مگه چی شده. شما نماز خودتو خواندی، ما هم به شما اقتدا کردیم اگر قبول نشد، مقصّر خودمانیم!»

الافچی قبول نکرد.

□

کامیون‌ها اومده بودن برای رفتن به خط. الافچی، بعد از نماز، کاری با کسی نداشت.^{۳۱}

۳۲

مسئول گردان واسطه شد، قبول نکرد. مسئول تدارکات واسطه شد، قبول نکرد. فرمانده‌اش، مسئول مخابرات گفت، قبول نکرد.

□

داشت بی‌سیم‌اش رو دستمال می‌کشید که پیک گردان او مد تو چادر.
- برادر تقی‌پور، مسئول گردان کارت داره!
رفت و برگشت. مانده بود مستأصل. پرسیدیم چی شده؟ گفت:
«حاجی گفته؛ محور ۳ با توئه، می‌خوای تنهایی بزن به خط، می‌خوای
دسته تشکیل بده! منم گفتم منو چه به مسئولیت! تنهایی می‌رم.»^{۳۲}

۳۳

اعزام بزرگی بود. اتوبوس و مینی‌بوس عینهو مور و ملخ ریخته بود تو دشت. نیرو بود که از آنها پیاده می‌شد. همه آنها را تقسیم کردند. یکی شون اومد تو سنگر ما. از بچه‌های نهانند بود.

□

گفتم: «اخوی تو این دو، سه روزه، شما فقط گوش کردی. هیچ حرف نزدی!»

گفت: «چطور مگه! نمی‌خواستم شما رو با حرفام معطل کنم.»

گفتم: «آخه حرف زدن برای ما مثل دسر بعد از غذاست.»

گفت: «خوب، ما هم داشتیم استفاده می‌کردیم.»

و باز هم ساکت شد.

□

وقتی شهردار نهانند برای دیدن بچه‌ها اومد تو چادر، یک دفعه او را بغل کرد و گفت: «کجایی مرد مومن! معاونت سراغتو از ما می‌گرفت. فکر می‌کردن اومدی نهانند.»

تازه فهمیدیم او یکی از فرماندهان سپاه تهران بوده!^{۳۳}

۳۴

اومد بالای سرم و داس را گرفت. گفت:

«بازم که شما... آخه پدرجان چند دفعه خواهش کنم تا من هستم شما دست به سیاه و سفید نزن. می‌خوااین منو شرمنده کنین!»
 گفتم: «آخه من هنوز اون قدرها هم که تو فکر می‌کنی پیر نشدم.»
 گفت: «چه پیر باشی، چه جوون، بزرگ‌تره منی. احترام شما برای من واجبه. اون دنیا من باید جواب بدم.»

□

نامه‌اش که از جبهه اومد، نوشته بود:

«اگه احساس می‌کنین کمک کردن به شما تو کشاورزی از جبهه و جنگ و دفاع از مملکت واجب‌تره، بگید تا پیام.»
 جواب دادم: «این کارهای کوچک را بسپار به من. شما باید کارهای بزرگ‌تری مثل جنگ را انجام بدی.»^{۳۴}

۳۵

اردوگاه یک پادگان بود. همه نیروها در ساختمان‌ها مستقر بودند.

□

هر روز صبح که با صدای مناجات نورایی، چند دقیقه قبل از اذان صبح از خواب بیدار می‌شدیم و می‌رفتیم وضوخانه تا وضویی بگیریم و برای نماز آماده شویم، از تعجب شاخ در می‌آوردیم. ما که نیروی خدماتی نداشتیم، پس کی وضوخانه را می‌شوید و برق می‌اندازد؟! □

حاجی مظاهری رو دیدم که از وضوخانه آمد بیرون و رفت سراغ اتاق تبلیغات. در زد. یک نفر با چشمانی پف کرده در را باز کرد. حاجی مظاهری گفت:

«سلام، وقت مناجات نوراییه.»

و رفت. دویدم به سمت وضوخانه. در را که باز کردم، چشمم چهار تا شد. دیوار و زمین مثل آینه برق می‌زد.^{۳۵}

۳۶

دوره جدید آموزش نظامی شروع شده بود که خبر رسید منافقین حمله کرده‌اند و چیزی نمانده تا به پادگان آموزشی برسند!

□

همه ریخته بودند جلوی ساختمان فرماندهی.

- چرا نمی‌گذارید ما بریم جلوشون!

□

چنان دماری از منافقین در آوردند که فرمانده ایستاد روبه‌روی آنها و

گفت:

«چشم دشمنان اسلام کور، با این ایثار و از خود گذشتگی که شما

دارین، پنداری رزمنده به دنیا آمده‌اید. ما از شما بعضی مسائل نظامی رو

هم یاد گرفتیم!»^{۳۶}

۳۷

وصیت نامه‌اش رو از تو ساکش پیدا کردیم و خواندیم:
«خدایا من هم مثل امام خمینی با تو پیمان می‌بندم که به اسلام و
قرآن تو وفادار بمانم و تا آخرین نفس و آخرین گام در راه حسین (ع)
قدم بردارم و بر پیمان خویش استوارم. مثل حضرت ابو الفضل می‌گویم؛
اگر چندین بار مرا بکشند و باز زنده کنند، دست از حمایت امام و
مولایم بر نخواهم داشت!»

□

ساکش را رسوندیم معراج الشهدا. دشمن آنجا را دوباره بمباران کرده
بود. جنازه او هم ترکش خورده بود!^{۳۷}

۳۸

دکتر گفت: «آخه برادر من! تو تبات رسیده به ۴۱ درجه، همه‌اش باید دستمال خیس، رو پیشونیت باشه. ولت کنن، تب و لرز شدید می‌گیری!»

دوباره التماس کرد: «تو رو خدا دکتر! اگه من تو این عملیات نباشم می‌میرم، این که تب و لرزه. تو رو خدا، تو رو به جون داداش شهیدت.»
دکتر که دید حریفش نمی‌شود، سرش را انداخت پایین و رفت. رو کرد به فرمانده‌اش که کنار دستش نشسته بود و گفت: «شما مگه نگفتی عملیات سختی در پیشه، شما بهش بگو، بگو بذارن من هم بیام. خواهش می‌کنم!»

فرمانده هم رفت.

□

پرستار دوید سمت دکتر و گفت: «از بیمارستان فرار کرده!»^{۳۸}

۴۱

- بگیریدش، بگیریدش!

با سر و صدایی که از داخل شبستان بلند شد، نگهبانِ دم در مسجد جامع پرید جلوش و گرفتش. پیرمرد روستایی فریادکنان رسید. یک بسته روزنامه پیچ دستش بود. گفت:

«این چی بود کنار ما گذاشتی و فرار کردی؟»

نگهبان گفت:

«مگه چی شده پدرجان؟»

گفت:

«من و بچه‌هام داشتیم گوشه شبستان یه لقمه نون و پنیر برای ناهار می‌خوردیم که این آقا یه بسته رو گذاشت کنار ما و فرار کرد!»
نگهبان بسته را گرفت و آرام بازش کرد. یک‌باره بوی کباب داغ پیچید تو مسجد.

عوض پیرمرد، او خجالت کشید.^{۳۹}

۴۰

یک قبضه غنیمتی پیدا کردیم و چند تا جعبه خمپاره شصت. گفتم:
 «اون پل رو با همین خمپاره‌های خودشون می‌زنیم.»
 بچه‌ها خوششون اومد. دیده‌بان شروع کرد به گرا گرفتن و اعلام
 آتش:

– الله اکبر!

ما هم می‌گفتیم:

«خمینی رهبر»

و گلوله را داخل قبضه می‌انداختیم و گلوله می‌خورد کنار و روی پل.
 یک دفعه دویدند طرف ما.

– نزنین، نزنین، مردم عادی دارن از روی پل عبور می‌کنن، نزنین!

حسابی پشیمان شدیم.^{۴۰}

دیگه باید بر می‌گشت. مدت مأموریتش تموم شده بود. رفت برای تسویه حساب و تحویل وسایل. مسئول کارگزینی چند تا اسکناس گذاشت جلوش. او تعجب کرد.

- اینا چیه؟

- این حقوق شماست.

- من که داوطلبی او مدم. واسه پول نیومدم!

- «این حق شماست، بردارش!»

□

وقتی رسید به شهر، رفت جلوی باجهٔ کمک به جبهه و همهٔ اون پول رو انداخت تو صندوق!^{۴۱}

وقتی اومد تو چادر، سر و لباسش خیس بود. گفتم:
«چرا این جورى شدی. مگه نمى‌بینی هوا سرده!»
خندید و رفت کنار چراغ والور نشست. یه چای داغ بردم براش.
صدای دندوناش که از سرما بهم می‌خورد رو شنیدم.
گفتم:
«بفرما، داری می‌لرزی پسر. کجا بودی، افتادی تو آب!»
گفت:
«برو بیرون نگاه کن!»
رفتم بیرون چادر. بچه‌های گردان صف کشیده بودن و با آب سرد
منبع، غسل شهادت می‌کردن.^{۴۲}

۴۳

تو چادر نشسته بودیم که سر و صدای بلندگوهای تبلیغات گردان شروع شد. مارش عملیات پخش می‌کرد. فهمیدیم عملیات شده و ما جا مانده‌ایم.

بی‌اختیار همه جمع شدن تو حسینیه گردان. فرمانده هم اومد. مداح گردان شروع کرد به خواندن. زیارت عاشورای باصفایی خونده شد. کسی نبود که گریه نکند. مداح گفت:

«هر کسی هزار تا صلوات نذر کنه که ما رو هم ببرن عملیات!»

□

هنوز به هزارمین صلوات نرسیده بودم که کامیون‌ها برای بردن بچه‌ها از راه رسیدن.^{۴۳}

۴۴

هر چه پرسیدم تو جبهه چه کار می‌کنی، نگفت. آخرش اصرار زیاد
منو که دید، گفت: «یه تک‌تیرانداز معمولی!»

□

رفتم بیمارستان سراغش. مجروح شده بود. تازه از اهواز آورده
بودنش. داشتیم خوش و بش می‌کردیم که چند تا رزمنده اومدن تو
اتاقش. آن قدر حاجی حاجی کردند که من شک کردم او رفته باشد به
حج. از یکی شون پرسیدم: «مگه ایشون رفته حج؟»
گفت: «نه بابا! تو جبهه به فرمانده‌ها می‌گن حاجی!»
با تعجب گفتم: «فرمانده!»^{۴۴}

۴۵

به جز شر بازی و شلوغ کاری، کار دیگه‌ای از دستمون نمی‌اومد. فرمانده هم از دست ما شاکی بود. حرفای اون رو هم زیاد گوش نمی‌کردیم.

مثلاً خوش بودیم.

فقط یک نفرمون سر به راه بود. البته یک کمی هم از ما بزرگتر بود. یک روز نشست و کلی راجع به ولایت و رهبری و فرماندهی در اسلام برامون صحبت کرد. تعجب کرده بودم از بچه‌ها که چطور نشسته بودند و به حرف‌های او گوش می‌دادند. البته خداییش او هم خیلی جذاب صحبت می‌کرد.

□

فرمانده تعجب کرده بود. ما اولین دسته‌ای بودیم که تو میدون صبحگاه حاضر شده بودیم. فرمانده فهمید کار کی بوده. گفت:

«هیچ می‌دونستین که ایشون یکی از فرماندهان ارتشه و حالا تو لباس

یه بسیجی اومده جبهه!»^{۴۵}

۴۶

فرمانده بچه‌ها رو جمع کرده بود و می‌گفت:

«آخه ما این شهر رو تصرف کردیم، باید بریم تو خونه‌ها، شاید دشمن اون جاها پنهان شده باشه. شهر باید پاکسازی بشه!»
یکی از بچه‌ها پا شد گفت:

«ما چه کار به خونه مردم داریم. بالاخره اون‌هایی که تو خونه‌ها پنهان شدن، یه روز میان بیرون، آن وقت ما اون‌ها رو اسیر می‌کنیم.»
یکی دیگه گفت:

«درسته ما اینجا رو تصرف کردیم و مال و اموالشون می‌تونه غنیمت باشه، اما یکی از برادرا دیروز دست‌کش و کلاه خودش رو هم داد به یکی از بچه‌های اهالی شهر!»

فرمانده دیگه گریه‌اش گرفته بود و اشک از چشمانش جاری شده بود.
۴۶

۴۷

پتوها را تقسیم کردم و رفتم تا یک گوشه‌ای بخوابم. فردا صبح کارهای زیادی داشتیم. هنوز چشمانم گرم نشده بود که صدای ناله‌ای، حواس مرا به خودش جلب کرد.

نگاه کردم. همه سرها زیر پتو بود. به دنبال صدا گشتم، تا بالاخره پیداش کردم. ۵۰-۶۰ متر آن طرف‌تر یک نوجوان پتو را انداخته بود روی سرش و ضجه می‌زد. از خدا طلب شهادت می‌کرد.

برگشتم. به حالش غبطه خوردم. از کنار یکی از بچه‌ها که رد می‌شدم، صدای هق هقی توجهم را جلب کرد. آرام پتوی روی سرش را کنار زدم. داشت با صدای گریه آن نوجوان، گریه می‌کرد.

نفر بعد را امتحان کردم. او هم همین‌طور. نفر بعد... نفر بعد... همه زیر پتو گریه می‌کردند.^{۴۷}

۴۸

هر وقت صحبت می‌کرد، فکر می‌کردیم روحانی است.

می‌گفت: «نه، من یک بسیجی‌ام!»

□

هر وقت کار می‌کرد، فکر می‌کردیم مهندس یا استادکار است.

می‌گفت: «نه، من یک بسیجی‌ام!»

□

هر وقت به زخمی‌ها کمک می‌کرد، فکر می‌کردیم دکتر است.

می‌گفت: «نه، من یک بسیجی‌ام!»

□

یک روز زاغ سیاهش را زدیم و تو جلسه ستاد پیداش کردیم. لباس

سبز با آرم سپاه تنش بود. گفتیم: «دیگه لو رفتی، تو یک سپاهی هستی!»

گفت: «نه، من یک بسیجی‌ام!»^{۴۸}

فرمانده گفت: «شما چرا حاج آقا، این جوان‌ها برای خط شکنی آماده‌ن، شما باشین برای مرحله دوم عملیات!»
گفت: «این جوان‌ها بدون من ناقص‌اند، یه مچ پاشون می‌لنگه!»
همه خندیدند. فرمانده هم لبخندی زد و رضایت داد.

□

امام جمعه آمده بود بازدید که همه را به ستون کردند. فرمانده شروع کرد به معرفی گروه. رسید به او.
گفت: «نگاه به سن و سالش نکنین، روحیه گروهه. اون نباشه، هیچ‌کس این آموزش‌های سخت رو انجام نمی‌ده. زودتر از همه به آب می‌زنه. دیرتر از همه بر می‌گرده. خلاصه یه پا غواصه.»
یک‌باره پرید وسط حرف‌های فرمانده و رو به امام جمعه گفت:
«می‌بینی حاج آقا! شما بگو، من که تو حوض خونمون نمی‌تونم شنا کنم، آن وقت اینجا می‌تونم؟!»
امام جمعه گفت: «ایشون چی میگه؟»
فرمانده گفت: «آخه خونه‌شون حوض نداره!»^{۴۹}

۵۰

پایش می‌لنگید، اما صدای بسیار خوبی داشت. قاری قرآن بود و تو هیئت محله هم مداحی می‌کرد. اما در جبهه اصلاً بروز نداد.

□

صبحگاه شروع شده بود و قاری قرآن رفته بود خط مقدم. مسئول تبلیغات گردان در به در دنبال قاری می‌گشت. من او را معرفی کردم. ناراحت شد، اما رفت و خواند.

□

سومین صبحگاه بود که آمادهٔ عملیات شدیم.

□

چهارمین صبحگاه وقتی بود که از عملیات برگشته بودیم. مسئول تبلیغات باز دوباره در به در دنبال قاری قرآن می‌گشت. من گریه‌ام گرفتم. قاری قرآن پیدا شد و رفت سوره الرحمن را خواند.^{۵۰}

نامه‌رسان مانده بود چه کار کند. به هر کس می‌رسید می‌گفت:
«داریم، اما سرباز وظیفه نیست. شاید اشتباهی شده!»
نامه‌رسان می‌گفت: «آخه آدرس درسته، حالا بذار نامه را به او بدهیم،
شاید درست باشه!»

من رسیدم. گفتم: «درسته، خودشه!»

بچه‌ها می‌گفتند: «آخه...»

گفتم: «اون نگفته چه کاره‌اس. گفته من سربازم.»

□

جنازه‌اش را بردیم اصفهان. مادرش گریه می‌کرد و می‌گفت: «تا
آخرین لحظه نگفتم که فرمانده تیپ بوده. همه‌اش می‌گفت من
سربازم!»^{۵۱}

کنار صیاد شیرازی حرکت می‌کرد. همه گفتند: «حتماً راننده صیاده.»
 یکی گفت: «نه بابا، تپیش به راننده‌ها هم نمی‌خوره.»
 آن یکی گفت: «نکنه پادوشه؟»
 دیگری گفت: «آخه صیاد پادو داره؟»
 بالاخره رسیدیم به صیاد. گفتیم: «حاجی، پس مسئول سپاه قصر
 شیرین رو همراhton نیاوردین؟ لازم بود ایشون هم باشه.»
 صیاد نگاهی به او انداخت. همه ما با تعجب به او نگاه کردیم.
 سردوشی‌هایش به اندازه سردوشی‌های صیاد بود. خجالت کشیدیم.
 گفت: «حالا شما فرض کنید من مسئول سپاه قصر شیرین‌ام، امرتون
 رو بگین.»^{۵۲}



۵۳

ترکش زیاد خورده بود. یکی دوتاش هم کاری بود. باید کاملاً استراحت می‌کرد، اما پا شد راه افتاد.

- کجا؟

- من که باید استراحت کنم. می‌رم آبادان. همان جا استراحت

می‌کنم.»

هر چه اصرار کردیم، قبول نکرد و رفت.^{۵۳}

۵۴

شهر تازه آزاد شده بود. هنوز امکانات و تدارکات لشکر نیامده بود. مجبور بودیم از همان میوه‌ها و غذاهایی که در شهر بود، استفاده کنیم.

□

رو کرد به من و گفت: «کاغذ سفید داری؟»
دفترچه یادداشتم را از جیب در آوردم و یک برگ از آن را به او دادم.
خودکار، خودش داشت. روی کاغذ نوشت:
«چند دانه سیب زمینی برداشتیم. آدرس ما سپاه همدانه، اگر به همدان
آمدید، حتماً مطالبه کنید، از شرمندگی در می‌آییم. با تشکر!»
و با یک میخ کوبیدش به دیوار.^{۵۴}

۵۵

وقتی شد مسئول تدارکات گردان، آه از نهاد همه بلند شد.

- دیگه بیچاره شدیم، لباس، بی‌لباس!

- حالا دیگه قند هم جیره‌بندی میشه!

- کجاشو دیدی، اگه آب رو نوبتی نکنه خیلی خوبه!

- آخه چرا؟

- اون به بیت‌المال خیلی حساسه.

□

با صدای بلندگوی تبلیغات گردان، همه جمع شدیم تو میدون صبحگاه. حاج آقا عنایتی رفت پشت تریبون و گفت:

«دور میدون صبحگاه رو خوب نگاه کنین. این جوراب‌ها رو خودم از

دور و بر اردوگاه جمع کردم و با آب جوش، تمیز شستمشون، هر کی

جوراب می‌خواد از اونا برداره. تا یه ماه دیگه جورابی از انبار داده

نمیشه، همین!»^{۵۵}

۵۶

دلم به حال مسئول تدارکات سوخت. هر چه پوتین می‌آورد، حیاتی می‌گفت: «کوچیکه!»

بالاخره بعد از اینکه پانزده - شانزده تا پوتین رو امتحان کرد، یکی از آنها را برداشت و گفت: «همین خوبه، فهمیدم چه کار کنم.»

□

وقت صبحگاه، او اولین نفری بود که به خط شد. هر کس وارد میدان صبحگاه می‌شد، چشمش به پاهای او خیره بود. من هم همین طور. برداشته بود نوک پوتین‌ها را بریده بود و انگشت پاهایش از آن بیرون زده بود. گفت: «چی؟ پوتین لا انگشتی ندیدین!»^{۵۶}

مرا با برانکار حمل می‌کردند. رسیدیم به بیمارستان صحرایی. همان جا گذاشتم زمین. با نگاهم چرخی به اطراف زدم. یک‌باره روی برانکاری «درویشی» رو دیدم که داشتند حملش می‌کردند جای دیگری. داد زدم:

– حاج آقا درویشی پات چطوره؟

دیدم لبخندی زد و گفت:

«خوبی ان‌شاءالله؟»

گفتم: «حاجی، پاتون، پاتون خوبه؟»

گفت: «تو حالت خوبه، چی می‌کنی؟»

گفتم: «یه نگاهی به پاتون انداختین؟»

گفت: «تو کلت به خدا باشه، اینا چیزی نیست، خوب می‌شن!»^{۵۷}

۵۸

حاجی بی سیم زد و از وسط راه، وادارش کرد برگرده.

□

یکراست آمد سراغ من:

- تو رو خدا، تو که جزیره بودی، این دفعه بذار من برم. حاجی دفعه

قبل هم نداشت من باشم.»

گفتم:

«خوب، برو به حاجی بگو، چرا به من می‌گی!»

گفت:

«حاجی حتماً جانشین می‌خواد، می‌گه یکی رو بذار جای خودت، بعد

برو.»

گفتم:

«خوب منم دوست دارم برم!»

افتاد به التماس. گفتم:

«به یک شرط!»

گفت:

«هر چی بگی قبول!»

گفتم:

«شفاعت!»

ساکت شد و رفت خط.^{۵۸}

طبق روال، وضو گرفتیم و یکی یکی وارد حسینیه شدیم. موذن، اذان صبح را گفت. یک ربعی گذشت تا حاج آقا عبادی پیدایش شد. اما آمد و صف آخر نشست! همه به او تعارف کردند، اما او می‌گفت:

«من صلاحیت ندارم.»

هر چه گفتیم قبول نکرد. بالاخره به زور متوسل شدیم و او را به جلوی صف کشاندیم.

□

نماز عشاء که تمام شد، رفتم سراغش و گفتم: «حاجی شما هر روز صبح امام جماعت بودید، چرا امروز صبح دست کشیدین؟»
گفت: «من دیشب خواب ماندم و نتوانستم برای نماز شب بیدار شوم، در صورتی که بچه‌ها همه بیدار شده بودند. من کی می‌توانم امام جماعت کسانی باشم که نماز شب می‌خوانند اما خودم...!»^{۵۹}

۶۰

گوشی بی‌سیم دست من بود.

منوچهری گفت: «الله اکبر دادم، بگو بندازن.»

و من منتظر شدم. چند متری مانده بود ایفای دشمن به پیچ جاده
برسد که گفت. من هم پشت بی‌سیم گفتم و بچه‌های قبضه جواب دادند:

«خمینی رهبر!»

چند ثانیه طول نکشید که خمپاره درست خورد روی چادر ایفا و
آتش گرفت. چند تایی از پشت آن بیرون پریدند و خیلی‌هایشان هم
کشته شدند.

گفتیم: «دومی‌اش رو بگو، تکمیل بشه!»

نگفت. دقت کردم. در حین کار ما، مسئول محور عملیاتی و یکی از
فرماندهان برای بازدید از خط آمده بودند. فهمیدم برای چه دومی‌اش را
درخواست نکرد. او اصلاً اهل ریا نبود. اما وقتی پرسیدم چرا؟ گفت:

«مهمان داشتیم، نمی‌خواستم خط شلوغ بشه و عراقی‌ها هم جواب ما

رو بدن.»^{۶۰}

۶۱

همه جمع بودند و فرمانده یکی یکی هیکل درست‌ها را سوا می‌کرد. او را که انتخاب کرد، از صف زد بیرون و یک راست رفت سراغ فرمانده.

- خیلی ممنون، اما یه سؤال داشتم!

فرمانده گفت:

«بفرما!»

گفت:

«نشسته ما رو ببرین غواصی، اون وقت عملیات جای دیگه‌ای بشه، سر

ما بی‌کلاه بمونه!»

فرمانده نگاهش کرد و گفت:

«حالا چه فرقی می‌کنه؟»

گفت:

«نه، نشد! ما اومدیم بریم عملیات.»

□

وقتی فرمانده جواب مثبت به او داد، با خوشحالی رفت تو جمع

غواص‌ها.^{۶۱}

۶۲

عصر به عصر که نیروهای سنگر کمین را تعویض می‌کردند، غلغله‌ای بود در عقبه. فرمانده مستأصل می‌گفت:

«آخه بابا، اون سنگر تو چند قدمی عراقی‌هاس، هر آن ممکنه اونا بیان سر از تتون جدا کنن، این چه شوقیه که شما دارین!»

دوباره همه می‌ریختند تو بغلش که:

«امشب منو ببرین... اینو دیشب پریشب بردین، حالا نوبت منه... اگه منو نبرین به آقا شکایت می‌کنم... تو رو خدا منو ببرین...»^{۶۲}

۶۳

سال ۴۷ که پنهانی رفتیم کربلا، از آقا خواستمش. آقا هم عنایت کرد و مهر ماه سال ۴۸ اونو به ما داد. اسمش رو گذاشتیم مرتضی. هر روز بزرگ‌تر می‌شد، بیشتر وفاداری می‌کرد، ما هم بیشتر بهش علاقه‌مند می‌شدیم.

۱۴ سالش شد که دور از چشم ما رفت جبهه. بعد از چند ماه، وقتی آمد مرخصی، یکی از بچه‌های روستا را فرستاد در خانه که من آمده‌ام. مادرش سراسیمه به سراغش رفته بود. ازش پرسیدم چرا خودت نیامدی خونه.

گفت: «می‌خواستم ببینم شما ازم راضی هستین و هنوز منو دوست دارین یا نه؟ چون آگه شما از من راضی نباشین، من شهید نمی‌شم!»
وقتی بوسش کردم، فهمید. ما هم فهمیدیم که شهید می‌شود.^{۶۳}

تند تند بسته‌ها و پول‌های مردم را می‌گرفت و می‌گذاشت توی چادر جمع‌آوری کمک‌های مردمی به جبهه. اما در حین کار نگاهش هم به آن مرد جا افتاده بود که گوشه‌ای ایستاده و فقط نگاه می‌کرد. بالاخره او هم جلو آمد.

دست کرد جیب پیراهنش، چیزی نبود. دست کرد جیب راست شلوارش، چیزی نبود. دست کرد جیب چپ شلوارش، چیزی نبود. دست کرد جیب بغل جلیقه‌اش. یک‌باره خوشحال شد. یک بیست تومانی در آورد، داد به دست مسئول جمع‌آوری کمک‌ها.

- ببخشید، همین بود! امروز که از کارگری برگشتم، حقوقم را می‌آورم و هدیه می‌کنم، شما که تا شب اینجا هستین؟!»^{۶۴}



۶۵

گفت: «بریم؟»

گفتم: «بریم!»

و تا مزرعه دویدیم. آنجا هم شروع کردیم به تمرین نظامی. بدو...
بخیز... بشین... پاشو... پپر...

□

گفت: «خسته شدی!»

گفتم: «مگه تموم نشد!»

گفت: «اون نظامیاش بود، حالا وقت معنوی‌اش هست.»
و کتاب دعا را باز کرد و رو به قبله نشست و شروع کرد به خواندن
زیارت عاشورا. من هم پشت سرش نشستم.

□

وقتی جنازه‌اش آمد، دیدم پشت پیراهنش نوشته است: «می‌روم تا
انتقام سیلی زهرا(س) بگیرم!»^{۶۵}

۶۶

فهمید من با عبدالله قهر هستم. گفت: «چرا؟»
 گفتم: «هشت ماه پیش یک کاری کرد که...»
 نداشت بقیه حرفم رو بزنم و رفت.

□

وقتی رسیدم خانه، پدرم گفت: «لباست را در نیار، شام خونه
 همسایه‌مون آقای ساعدی دعوتیم!»
 تعجب کردم، اما همراه پدر و مادرم رفتم.
 داخل اتاق که شدم، هم او را دیدم و هم عبدالله را. مانده بودم چه
 کنم. اجباراً رفتم و کنار او نشستم. گفت:
 «این بساط برای آشتی شما دو نفره، زود همدیگر رو ببوسین.»
 ما هم خجالت زده، آشتی کردیم.

□

من و عبدالله جلوی جنازه‌اش را گرفته بودیم و او را تشییع
 می‌کردیم! ^{۶۶}



۶۷

گفتم: «فرمانده‌تون با من آشناست. تو هم که یک سال از خدمت سربازیت گذشته و جبهه هم بودی، حالا بیا بریم پهلوی فرمانده تا سفارشت رو بکنم برگردی همدان پیش خودمان. اون جا هم می‌توننی توی پادگان، بقیه خدمتت رو تمام کنی.»

یک‌باره گریه کرد و سرش را پایین انداخت و رفت. چند قدمی نرفته، نگاهم کرد و گفت:

– داداش جون، می‌خوای منو مدیون شهدا کنی؟»^{۶۷}

۶۸

آخرهای تمرین نظامی، همه را می‌سپرد به معاونش و برمی‌گشت. ما هم که تمرینمان تمام می‌شد، برمی‌گشتیم. وقتی می‌خواستیم وارد چادر شویم، از تعجب شاخ در می‌آوردیم. سفره غذا انداخته شده بود و همه چیز آماده بود.

به معاونش می‌گفت: «بگو بچه‌ها آبی به دست و صورتشان بزنن و بیان، غذا آماده‌س!»

□

ظرف‌ها که جمع می‌شد، تا می‌خواستیم دست به آنها بزنیم، می‌گفت: «شستن آنها با منه!»

می‌گفتیم: «آخه آقای صاحب‌الزمانی، شما فرمانده هستین!»
می‌گفت: «به خاطر همین، اگر شما دست بزنین تنبیه نظامی می‌شین!»^{۶۸}

بخش دوم

حرف آخر

پیش‌نیاز / >.....◆

انفجار و دود غلیظی که به هوا رفت.

□

رفته بود روی مین. دویدم طرفش.

□

داشت با من صحبت می‌کرد که یک دفعه حالش عوض شد:

- سلام آقا. فدایتان آقا جان. قربانتان شوم آقا!

نفس‌اش به شماره افتاد. دستش را از زیر پهلویش در آورد و روی

سینه‌اش گذاشت و چشمانش را بست.

- خدایا به آقام حسین (ع)، منو ببخش!

و دیگه چشمانش را باز نکرد.^{۶۹}

۷۰

مثل باباش، ماشاءالله قشنگ بود.

□

ماشاءالله بعد از ۱۰ - ۱۲ سال ازدواج، کلی دوا و درمون، کلی راز و نیاز، کلی عذر و نذر، بالاخره بابا شده بود. ماشاءالله یه پسر تر گل ورگل!

□

بچه‌ها رسیدن بالا سرش. هنوز هیچی نگفته، شنیدن:
- به نیت حضرت زهرا، بگید اسمشو بذارن محسن!

□

محسن همیشه به اینکه تاریخ تولدش با تاریخ شهادت باباش یکیه، افتخار می‌کنه.

□

ما باید محسن رو با ماشاءالله ماشاءالله بزرگ کنیم.^{۷۰}

۷۱

رو به روم کنار سنگر خوابیده بود و می‌گفت: «صدا هم که نداریم تا
یه زیارت عاشورای مثنی بخونیم.»

□

فقط جای دو نفر بود. نمی‌دونم خمپاره چه جوری وسط ما جا باز
کرد.

□

همه جا سیاه شد. سیاه پررنگ... سیاه... سیاه کم رنگ... طوسی
پررنگ... طوسی... طوسی کم رنگ... سفید. دوباره نور پاشید تو چشمام
و تونستم سنگر رو ببینم.

گونی خاکی که رو سرم هوار شده بود رو به زور، کناری انداختم و
سر چرخاندم سمتش.

□

خون و گوشت، شتک زده بود رو دیوار سنگر. دقت کردم، الحمدلله از
گردن به پایین سالم بود!^{۷۱}

۷۲

کلی ازش خون رفته بود. داشت جون می‌داد.

□

فقط گفت: «نوکرتم» و سرش افتاد.

□

بچه‌ها ساکش رو واریسی کردن. یک دفترچه خاطرات بود که روش با خط خوش نوشته بود: تقدیم به همسر عزیزم!
اومدن دفتر رو تو ساک بذارن که از لاش یه پاکت نامه افتاد زمین.
پاکت سنگین بود. بازش کردن. یک حلقه توش بود و یک نامه.
خوندنش. فقط نوشته بود: «نوکرتم تو بهشت منتظرته!»^{۷۲}

۷۳

خمپاره پشت خمپاره. انگار قیامت شده بود، اما علی زارع تیر خورد.

□

چند قدمی رو کولم بردمش. نفس سردش که به پشت گلوم نشست، خوابوندمش زمین.

گفت: «دعام کن!»

سرم رو پایین انداختم و بغضم ترکید. گفتم: «محتاجیم!»

گفت: «یا زهرا!»

از پشت پرده اشک، هیچی دیده نمی‌شد. با دست اشکا رو پاک کردم. سرش افتاده بود.

همین طور که با دست چشماشو می‌بستم، گفتم:

«از تو رستگارتر کیه؟»^{۷۳}

۷۴

وقتی پدر از دنیا رفت، آقامعلی جای اون رو پر کرد.

□

سال‌ها بعد بار و بندیلمون رو جمع کرد و آوردمون همدان. خودش
اما، همه‌اش جبهه بود.

□

یکی، دو بار اومد مرخصی. این دفعه همه فامیل رو دعوت کرد. شب
۲۱ ماه رمضان بود. افطاری رو که خوردیم، بهش گفتن: «شام آخر بود؟»
خندید.

□

آقامعلی، مجنون، محرابش شد و ترکش خورد فرق سرش، مثل آقاش
علی(ع)!^{۷۴}

۷۵

فردا بایستی برای عملیاتِ کربلای چهار می‌رفتیم.

□

مهمان اومد گردان. بچه‌های غواصی بودن. دعایی خواندن آن چنانی که حاتمی و یکی، دو نفر دیگه از حال رفتن. افتخاری پا شد گفت: «امشب آخر خطه! خوش به حال بچه‌های غواص که فردا اول از همه می‌زنن به خط.

□

بعد از دعا، هر کس یکی از بچه‌های غواصی رو بغل گرفته بود و خداحافظی می‌کرد. خداحافظی شد آن چنانی که افتخاری و یکی دو نفر دیگه از حال رفتن!

□

صبح عملیات معلوم شد حاتمی و افتخاری اولین شهدای گردان بودند.^{۷۵}

۷۶

گرما بود و گرما.

□

خط به خط اوامده بودیم جلو. خیلی از قمقمه‌ها خالی شده بود. آه در بساط نبود، چه رسد به آب.

□

مسئول دسته گفت: «بچه‌ها! اون دیگه آخرین خاکریزه. زیر کله قندی.»

□

نزدیک ظهر بود. تو آخرین لحظه‌های حرکت، چنگیزی قمقمه‌اش رو بالا برد و صدایش رو آزاد کرد و گفت:

«ظهر، کله قندی، لب تشنه، یا حسین (ع)، دیگه امضاء کن.»

□

وقتی دیدمش گلوی تشنه‌اش ترکش خورده بود.^{۷۶}

۷۷

اتوبوس تخت گاز می‌رفت تا برسد به فاو. آن قدر گل به بدنۀ اتوبوس مالیده بودن که از پشت شیشه‌هایش هیچ جا را نمی‌شد دید. بنابراین، بهترین جا بود برای دعای توسل.

□

وسط دعا، حمید هاشمی معاون دسته بلند شد و آمد وسط اتوبوس و گفت: «وای به حالش! مگه دستم بهش نرسه؟»
همه گفتند: «کی؟ چرا؟»

گفت: «اونی که سالم از عملیات برگرده و توی کوچه‌های شهر، نگه بچه‌های دسته یک، تا آخرین لحظه، دست از عهد و پیمانشون برنداشتند؟»

□

هنوز وسط عملیات بود که دیگه دست بچه‌ها بهش نرسید.^{۷۷}

۷۸

مرحله دوم بود، آن هم با دو شب فاصله.

□

پا شد. چراغ سنگر رو خاموش کرد. سر و صدای متعجب بچه‌ها که خوابید، با صدای بلند گفت:

«می‌دونم تازه از عملیات برگشتین و خسته‌این، واسه همین چراغ رو خاموش کردم تا اگه کسی نمی‌خواد بیاد مرحله دوم، خجالت نکشه و بره!»

همه موندن. حتی اون دو تا مجروح مرحله اول!

□

بعد عملیات، تا یک هفته، چراغ سنگر به خاطر شهادتش، روشن نشد.^{۷۸}

گلولهٔ توپ ۱۰۶، دو برابر اون قد داشت، چه رسد به قبضه‌اش.

□

گفتم: «چه جوری اومدی اینجا؟»

گفت: «با التماس!»

گفتم: «چه جوری گلولهٔ توپ رو بلند می‌کنی، میاری؟»

گفت: «با التماس!»

گفتم: «می‌دونی آدم چه جوری شهید می‌شه؟»

گفت: «با التماس!»

و رفت. چند قدم برگشت. گفت: «اگه شهید شدم، شما دست از راه

امام برندارید!»

□

وقتی آخرین تکه‌های بدنش رو تو پلاستیک ریختیم، فهمیدم چقدر

التماس کرده بوده برای شهادت.^{۷۹}

۸۰

حاج صادق می‌خوندند. اشک بود و اشک بود و اشک بود و اشک.

□

«ای لشکر صاحب زمان آماده باش، آماده باش!»

پا شد بره، نمی‌دونم کجا، اما صدای پول خورد تو جیش بلند شد.
دست کرد تو جیش. پول رو در آورد و پرت کرد وسط بیابون.
اومدم بگم که گفت:

«این پول نمیداره ما آماده باشیم. دیگه هم به دردم نمی‌خورن. اونجا،
خدا حاکمه!»

□

وقتی آوردنش عقب، فقط یه عکس کوچیک امام به سینه‌اش آویزان
بود.^{۸۰}

۸۱

گفتم: «آخه شما چرا؟ ما می‌ریم که وابستگی مون کمتره.»
گفت: «پس خدا چرا گفته از جان و مال و فرزند و عیال، در راه خدا، بگذرید؟»

الان که حرف از دفاع و جبهه و جنگه، منم وابستگی‌هام کمه. منم فقط به جنگ فکر می‌کنم. بچه‌هام هم همینطورن. اونا هم منو به خدا سپردن و دلشون قرصه. توکلشون به خداس.

گفتم: «اونا دیگه چرا؟»
گفت: اگه سالم برگشتم که هیچ، اما اگه خدا توفیق شهادت داد، جای اونا رو هم تو بهشت نگه می‌دارم.

□

همون شب، جایزه این همه ایثارش رو گرفت و بهشتی شد.^{۸۱}

۸۲

دو، سه دست لباس خاکی داشت. یکی اش کره‌ای بود و نو. هر وقت مجلسی بود و مهمانی اون رو می‌پوشید.

□

کامیون‌ها آماده حرکت بودن. از کریم‌پور خبری نبود. دیگه داشتیم راه می‌افتادیم که پیدایش شد. پرسیدم: «کجا بودی؟»

گفت: «رفتم لباسمو عوض کنم.»

دقت کردم. لباس کره‌ای رو پوشیده بود. گفتم: «مگه مهمونیه؟»

گفت: «آره. به تو کارت دعوت ندادن؟»

فقط تعجب کردم.

□

وقتی می‌داشتمش عقب تویوتا، دیگه تعجبی در کار نبود.^{۸۲}

۸۳

عصا زیرِ بغلش بود که تونسته بود با یه پا جلوی درِ بیمارستان،
روبه‌روی جانبازانی که اومده بودن بدرقه‌اش، بایستد و حرف بزند:
«شماها فکر نکنین معلولید. دست و پا که شرط اصلی زندگی نیست.
شماها شاهدان زنده‌این. اگر کسی به شما ترحم کرد دلگیر نشین.
جانبازیتون رو حفظ کنین، شماها رهبران این نهضتین!»
و رفت.

□

خبر شهادتش که به بیمارستان رسید، حتی ویلچری‌ها هم راه
افتادن.^{۸۳}

۸۴

می‌گفتی: «آب!»

می‌خورد و می‌گفت: «شکر خدا!»

□

می‌گفتی: «غذا!»

می‌خورد و می‌گفت: «شکر خدا!»

□

می‌گفتی: «شربت!»

می‌خورد و می‌گفت: «شکر خدا!»

□

می‌گفتی: «ترکش!»

می‌خورد و می‌گفت: «...!»

□

تو وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: «این لطف الهی بود که از این بابت،
بارها و بارها خدا را شکر می‌کنم.»^{۸۴}

۸۵

مرخصی نمی‌رفت. مدام تو منطقه بود. دیگه تاب نیاوردم و پرسیدم. گفت: «بچه بودم که پدر و مادرم فوت کردن. یه حاجی منو بزرگ کرد. کسی رو به جز من نداشت. قبل از اینکه پیام جبهه یه دختری رو برام نامزد کرد. عقد و عروسی مون موندش برای بعد. به حاجی قول دادم هر وقت برگشتم شهر، مجلس عروسی رو برپا کنیم.»

گفتم: «تو هم این طوری می‌خوای زیر قولت زنی!»
فقط خندید.

□

تو عملیات بعدی داماد خدا شد!^{۸۵}

۸۶

خیلی بی‌چۀ صاف و ساده دلی بود.

□

از خط که برگشتیم، رفتم سراغش. گوشۀ چادر کز کرده بوده و گریه می‌کرد.

پرسیدم: «چته؟»

گفت: «بازم سالم برگشتم. آخه من چه کار کنم. الان بازم می‌گن گناهایش اون قدر زیاد بوده که بازم سالم برگشته!»
گفتم: «شوخی می‌کنن پسر. تو تا حالا به سن و سالت فکر کردی؟ تو کجا؟ گناه کجا؟ یعنی بی‌چه‌هایی که برگشتن، همه گنهکارن؟»
گل از گلش شگفت. خندید و از چادر رفت بیرون. حالا من گریه‌ام گرفته بود.

□

از خط که برگشتیم، رفتم سراغش. بی‌چه‌ها عکسشو زده بودن تو چادر!^{۸۶}

◆ تنهایی کلافه‌ام کرده بود. دور و برم همه‌اش سفید بود. دیوار سفید، لامپ سفید، سقف سفید، تخت سفید، ملحفه سفید. دیگه از این یکنواختی حوصله‌ام سر رفته بود که یک‌باره چند تا رنگ خاکی قاطی سفیدی شد.

برقعی بود و چند تا از بچه‌ها. به جعبه شیرینی دستشون بود که اون هم رنگش سفید بود.

به برقعی که گفتم، گفتم: «ان‌شاء‌الله که سفید بخت می‌شی!»

گفتم: «تو چی؟»

گفتم: «از ما دیگه گذشته. دنیا جای ماندن نیست. هر چه زودتر باید

رفت.»

□

الان که سال‌ها می‌گذره، هنوز به حال او غبطه می‌خورم.^{۸۷}

گفتم: «مادر جان! درسات تمام شده، وقت ازدواجته!»
زود بهانه آورد که باید بره سربازی.

□

گفتم: «مادر جان! سربازیت تمام شده، دیگه وقت ازدواجته!»
زود بهانه آورد که باید بره تسویه حساب و وسایلش رو جمع کنه.
وقتی می‌رفت گفت: «امام رو نباید تنها گذاشت.»

□

این تسویه حسابش شش ماه طول کشید. برنگشت تا آوردنش. لباس
خاکی‌اش سرخ سرخ بود.^{۸۸}

۸۹

اسلحه‌اش از کار افتاد. دقت کرد. تیر تو خشابش نبود.
خشاب عوض کرد.

□

همین طور شلیک می‌کرد که خمپاره‌ای زمین گیرش کرد.
دویدیم طرفش. از سینه‌اش خون می‌آمد.

- امدادگر، امدادگر!

امدادگر رسید.

- بدید آمبولانس ببردش عقب.

هر چه رمق داشت، جمع کرد تا بگه:

«نه! هنوز چند لحظه از عمرم مونده، من قسم خوردم تا آخرین لحظه

دفاع کنم.»

□

شهید که شد، اسلحه‌اش را نگاه کردیم. تیر تو خشابش نبود.^{۸۹}

۹۰

با ماشین رفت رو مین. دویدیم طرفش. از ماشین پیاده شد. گفت:

«اگر قرار باشه بریم، می‌ریم، اگر هم نه، نمی‌ریم!»

□

دوربین دیده‌بانی‌اش رو برداشت و رفت رو خاکریز. گفتم:

«بیا تو سنگر، خطرناکه!»

گفت: «حالا نوبت منه. تا حالا شما رزمیدید و من استراحت کردم،

حالا شما استراحت کنید و من کار کنم.»

گفتم: «آخه پسر می‌زننت، اونا کفری‌ان!»

گفت: «اگر قرار باشه بریم، تو سنگرم می‌ریم!»

□

کارش تموم شده بود. نشسته بود تو سنگر. یه واگمن دستش بود و با هدفون داشت نوار گوش می‌داد. اشکش رو گونه‌هاش می‌غلتید. یک‌باره خمپاره‌ای خورد بالای سنگرش. وقتی از زیر خاک‌ها درش آوردیم، نوارش هنوز داشت روضه سیدالشهدا (ع) رو می‌خوند.^{۹۰}

دور تا دور چادر نشسته بودیم و به حرف‌های یکدیگر گوش می‌دادیم. نوبت رسید به او. هیچی نگفت. فکر کردیم قهر کرده. با سر جواب داد: «نه!»

□

پریدم جلوش و داد زدم: «هو!»
جا خورد. اما هیچی نگفت.

□

اول بوسش کردم و بعد بی‌هوا زدم به ساق پاش.
دریغ از یک کلمه آخ. بوسم کرد و خندید.

□

همه سوار کامیون‌ها شده بودند. داشتیم می‌رفتیم عملیات. وسط کامیون ایستاد و گفت: «حالا وقتشه. وقت حرفای آخره. اول من میگم. از دیانت کوتاهی نکنین. همیشه مسجدها رو پر کنید. همین!»

□

واقعاً این حرف آخرش بود.^{۹۱}

تو ICU خوابونده بودنش. خیلی بودیم که رفتیم ملاقاتش. همه رو با یه چشم می‌دید. یکی از چشماشو تخلیه کرده بودن. به دهان و دستش لوله وصل کرده بودن. فقط می‌شنید. جوابش رو با پلک به هم زدن می‌داد. بیشتر می‌شد فهمید که میگه: «آره» یا «نه»!

□

خانومش زنگ زد و گفت: «از بیمارستان تماس گرفتن، بریم اونجا.» وقتی رسیدم بیمارستان. خانومش زودتر رسیده بود. پرستار می‌گفت: «هر چی بهش می‌گیم، گوش نمی‌ده. نمازش رو ایستاده می‌خونه. تا حالا چند بار لوله اکسیژنش جدا شده. سرمش هم همین‌طور! شما بهش بگین.»

بدون اینکه ما حرفی بزنیم، با زور ۳ کلمه گفت: «نماز، نماز، نماز!»

□

خانومش زنگ زد و... گریه می‌کرد.^{۹۲}

از کربلای چهار برگشته بودیم که همه رو فرستادن مرخصی.

می‌گفت: «نمی‌دونم چرا دلم نمی‌خواد برم مرخصی!»

□

هنوز دو روز هم از مرخصی نگذشته بود که رفتم دم درِ خونه‌شون.

مادرش گفت: «برگشت. طاقت نیاورد!»

□

از مرخصی برگشته، همان جا دم درِ دژبانی، آماده باش زدن. او هم

آمد به استقبال. یک سری ورقه بین بچه‌ها تقسیم کرد. گفت:

«اینا رو وقتی شما مرخصی بودین نوشتم. گفتم شاید وقت نکنین

بنویسین. حرف آخرش رو من نوشتم. بقیه‌اش رو دوست داشتن

خودتون بنویسین. نگاه کردیم به ورقه‌ها. یه وصیت‌نامه بود. نوشته بود:

«امام را تنها نگذارید. ما هر چه داریم از ولایت فقیه است.»

□

همین‌ها حرف آخر خودش هم شد.^{۹۳}



۹۴

آن قدر از جبهه تعریف کرد که دل من آب شد.

□

وقتی می‌خواست دوباره بره، گفتم:

«کاش کارهای کشاورزی تموم شده بود و من هم می‌تونستم

همراهت بیام.»

گفت: «پدرجان! قول میدم دفعه بعد که برگشتم، با هم بریم.»

او رفت و من هنوز منتظرم که برگردد و مرا با خود به جبهه ببرد.^{۹۴}



۹۵

منتظر بودم. گردان‌شون از خط برگشت. سراغش را از بچه‌های
گردان گرفتم. گفتند: «به امام حسین (ع) اقتدا کرد.»

□

منتظر بودم. آمبولانس از خط برگشت. جنازه‌اش تو آمبولانس بود.
سر در بدن نداشت!

□

بچه‌ها گفتند: «تا گفت یا حسین، خمپاره امانش نداد.»^{۹۵}



۹۶

تنگه کورک بود و ارتفاعات بلندش.

□

رسید به یکی از قلعه‌هاش که با تیر زدنش. بین زمین و آسمان فقط

می‌گفت: «الله‌اکبر!»

بچه‌ها او رو که دیدند تا قلعه دویدند.^{۹۶}

عبداللہی اتوبوس رو گرفته بود رو سرش. همه مجبور بودن جواب

بدن:

«کربلا، کربلا ما داریم می آییم!»

□

وقتی رسیدیم، سردار ہمدانی داشت سخنرانی می کرد:

«اینجا کربلاست. عاشورا دوباره تکرار شده. دشمنان اسلام آمده اند

بالای سر شهدا و سرشان را دارند جدا می کنند.»

عبداللہی هنوز داشت زمزمه می کرد و اشک می ریخت:

«کربلا، کربلا ما داریم می آییم!»

□

وقتی رسیدیم بالای سرش، دستاش روی سینه اش بود و با صدای

لرزان می گفت: «بالاخره صحرای کربلا را دیدیم.»

در همان حال شهید شد.^{۹۷}



۹۸

دفترم دست به دست بین بچه‌ها می‌چرخید. ۲۵ نفر شدن. هر کسی
چیزی نوشت. سعیدی فر هم نوشت:
رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن
یا ز جانان یا ز جان باید که دل برداشتن!

□

وقتی رسیدم سرِ خاکش، شعری که روی سنگ قبرش بود خیلی برام
آشنا بود!^{۹۸}



طوری از عاشقی حرف می‌زد که گویی چندین بار آن را تجربه کرده است.

□

گفت: «من عاشق خدا شدم. آدم عاشق هم تا به معشوق نرسه، از پا نمی‌شینه.»

□

وصیت‌نامه‌اش را که از جیبش در آوردم، خونی بود. جمله اولش حرف عاشقی بود.^{۹۹}

۱۰۰

تا او مد مرخصی، دعوتش کردم شام.

□

گفتم: «دیر دیر می‌ای مرخصی. نمی‌گی ما جواب خواهرتون رو چی باید بدیم؟ همه‌اش بهانه‌تو رو می‌گیره!»
 گفت: «داماد هم دامادای صدر اسلام!»
 خندیدم. گفتم: «از شوخی گذشته!»
 گفت: «سرباز امام زمان (عج) وقتی به خانه بر می‌گرده که اثری از دشمن در وطن او نمونده باشه، والا باید او را با لباس خونی، وقتی که روحش به عرش اعلی رفته، برگردانند.»
 دیگه ساکت شدم.

□

او رفت و روح بلندش بیش از یک هفته در جسمش نماند.^{۱۰۰}

۱۰۱

وقتی می‌آمد مرخصی، تا می‌گفتند: «بسه، دیگه نرو»، می‌گفت: «اجباریه، سربازیه، غیبت رد می‌کنن، اضافه خدمت می‌خوریم!» تازه فهمیده بودم که چه بهانه خوبی برای حضور در جبهه پیدا کرده بود.

□

داشت می‌رفت که گفتم: «خیلی کلکی، دو سال هم دو ساله!» گفت: «عاشقیه دیگه، آنجا که عشق فرمان می‌دهد، محال سر تسلیم فرود می‌آورد!»

□

بعد از چهارمش تونستم موضوع رو به مادر بگم.^{۱۰۱}

۱۰۲

صبح زود، همهٔ اعضای خانواده جمع شده بودیم برای بدرقه‌اش. پدرم از من خواست که کاری برایش انجام دهم، ولی من که نمی‌خواستم از اکبر جدا بشم، قبول نکردم.

اکبر به من نزدیک شد و گفت: «حیف که عجله دارم، والا می‌پریدم آن را انجام می‌دادم. هیچ وقت نباید به پدر و مادر بی‌احترامی کرد. اگر پدر و مادر از تو راضی باشند، خدا هم راضیه، در غیر این صورت خدا هم ناراضیه. تو که دوست نداری خدا نخوادت!»

سرم را انداختم پایین و کارِ پدرم را انجام دادم. اکبر هم ماند تا من برای خداحافظی آخر برسم.

□

حرف‌های اکبر و دعای پدرم تا حالا که سرفرازم کرده. خدا پیامرزشون! ^{۱۰۲}

۱۰۳

مادر خیلی آرزو داشت او را داماد کند:

«امیرم، کی بر می‌گرددی تا برات جشن عروسی بگیریم؟»
گفت:

«مادرم، مگه وسط جنگ با کفار، حضرت قاسم (ع) و حضرت علی
اکبر (ع) به فکر ازدواج بودند که من تو این موقعیت، باشم!»
مادرم که او را می‌شناخت و می‌دانست کوتاه نیاید. گفت:
«امیرم، پس کی جنگ تموم می‌شه؟»
گفت:

«مادرم، ایس الصبح بقریب!»

□

صبح دولتش زود دمید. مادرم آئینه و شمعدان در اتاق کنار قبرش
نگه می‌دارد. ۱۰۳

۱۰۴

از منزل خودمان تا خانهٔ مادرم چند قدمی راه نبود.

□

وارد خانهٔ مادرم شدم. جعفر آقا داشت وضو می‌گرفت. بعد از سلام و احوال‌پرسی، نگاه خاصی به من انداخت؛ من هم به خودم. فهمیدم با چادر منزل بیرون آمده‌ام. گفت:

«چادر مشکی بهتر چشم نامحرم رو کور می‌کنه!»

گفتم:

«تو همین دو قدم؟»

گفت:

«فاصلهٔ بهشت و جهنم یک پل صراطه به نازکی نخ!»

□

شش ماه نکشید که بهشتی شد.^{۱۰۴}

۱۰۵

راه می‌رفت، می‌گفت: «صلوات!»

□

می‌نشست، می‌گفت: «صلوات!»

□

می‌دوید، می‌گفت: «صلوات!»

□

می‌خواست بنخوابه، می‌گفت: «صلوات!»

□

تو جزیرهٔ مجنون، تو قایق، ترکش خورد تو سینه‌اش. دست گذاشت

رو زخمش و گفت: «صلوات!»

و با پیامبر(ص) محشور شد.^{۱۰۵}

۱۰۶

از صبحگاه و آن ورزش مرد افکنش برگشته بودیم. بساط صبحانه را پهن کردند. حسابی نچسبیده بود که بلندگوها همه رو دوباره به میدان صبحگاه دعوت کردند.

□

شهید قیصری فرمانده گردان از عملیات و حرکت صحبت کرد و گفت: «تا ساعت ۱۰ صبح آماده حرکت باشید.»
بعد هم بلندگو را سپرد به حاج کربلایی. او روحانی گردان بود. آخر حرفاش گفت: «این خداحافظیه من با شماس. سعی کنین به عنوان یه بسیجی واقعی که یاور امام بوده و هستیم، عمل کنیم. همین!»

□

مثل یه بسیجی واقعی شهید شد.^{۱۰۶}

۱۰۷

اخلاق داوودی داشت. مهربانی‌اش زبانزد بود و دشمن ستیزی‌اش معروف.

□

شب عملیات، چنان روحیه‌ای به بچه‌ها داد که همه شارژ شدند. شوخی پشت شوخی. روبوسی پشت روبوسی. توسل پشت توسل.

آخرش هم گفت:

«همدیگر رو حلال کنین. منو هم حلال کنین. دیگه نوبتی هم باشه،

نوبت ماست.»

□

بستن زخمش تمام نشده بود که شهید شد. گفتم: «لااقل صبر

می‌کردی زخمتو ببندم!»^{۱۰۷}

۱۰۸

عیسی مون که شهید شد، شوهرم طاقت نیاورد.

گفتم: «کجا؟»

گفت: «می‌رم تا جای خالی پسر مون پر بشه!»

گفتم: «تو خونه هم که جاش خالیه!»

گفت: «اون که مرد خانه نبود، مرد جبهه بود!»

قول شفاعت ازش گرفتم تا رفت.

گفت: «بچه‌ها و نوه‌ها رو به تو می‌سپارم و تو رو به خدا.»

□

مثل عیسی مون شهید شد.^{۱۰۸}

۱۰۹

مثلاً رفت سر زمین کشاورزی.

□

سه ماه بعد اومد مرخصی. با صورت آفتاب سوخته و محاسن حنا

بسته.

نذاشت گله کنم. گفت:

«رسیدم دم مسجد. دیدم اتوبوس حاضره و بچه‌ها دارن می‌رن جبهه.

چنان خداحافظی می‌کردند که من طاقتم برید. پریدم تو اتوبوس و من

هم رفتم. جبهه واقعاً به ما نیاز داره و ما هم به فرهنگ جبهه.»

□

سه ماه بعد آوردنش. با صورت متلاشی شده و محاسن خونی.

نتوانستم گله کنم. گفتم:

«بازم بدون خداحافظی؟!»^{۱۰۹}

۱۱۰

تو مرخصی هاش، هر جا می‌رفتیم زیارت، موقع برگشتن می‌گفت:
«درسته، اینم خودش یه زیارت بود، اما کربلا یه چیز دیگه‌س!»

□

وقتی نماز می‌خوند، تو قنوتش که دقت می‌کردم، می‌گفت:
«اللهم ارزقنا توفیق زیاره الحسین فی الدنیا و شفاعه الحسین فی
الآخره!»

□

گفتم: «حالا که داری می‌ری، من چه کاری از دستم بر میاد؟»
گفت: «دعا. دعا کن خدا زیارت امام حسین (ع) رو نصیبمون کنه.»

□

اون رفت به زیارت اما تنهایی. من هم بعدها رفتم، اما تنهایی!^{۱۱۰}

۱۱۱

پارچه فروشی می‌کرد، اما منظورش پخش اعلامیه‌های امام لایه‌لای
پارچه‌ها بود.

دست دختر و پسر مون رو گرفتیم رفتیم تظاهرات. تو شلوغی‌ها
پسر مون گم شد. گفت: «ناراحت نباش! یا پیداش میشه یا هدیه میشه به
علی اکبر حسین (ع).»
تیراندازی بالا گرفت. تیر خورد به عکس امامی که دست دختر مون
بود. گریه‌اش گرفت. گفت: «کاش اون تیر به قلب من می‌خورد نه به
عکس مقتدایم!»

□

فروردین سال ۶۰، در راه مقتدایش، تیر خورد به قلبش.^{۱۱۱}

۱۱۲

رفت خدمت سربازی.

□

طوری به مرخصی می‌آمد که فصل کار کشاورزی باشد و کمک فراوانی به پدرش می‌کرد.

□

مرخصی پایان دوره سربازی‌اش، پانزده روز شد. باز هم دست از کمک برداشت.

□

رفت که کارت پایان خدمت بگیرد. سوسنگرد. اما تلفن کرد:

«عملیاته، دلم می‌خواد کارو تمام کنم و پایان سربازیم هم با یک عملیات باشه!»

□

کارت دعوت گرفت، به جای کارت پایان خدمت و رفت بهشتِ خدا، مهمانی! ^{۱۱۲}

۱۱۳

قنوت گرفته بود که دیدمش. چه قنوتی. انگار همهٔ عالم در برابرش زانو زده‌اند و کوچک شده‌اند.

□

تیر بار دستش گرفته بود که دیدمش. چه عظمتی. درسته که تیر بار از او بزرگتر بود اما وقار او تیر بار را هم ذلیل کرده بود.

پرسیدم: «کجا می‌ری؟»

گفت: «می‌خوام دینِ خودم رو نسبت به اسلام و قرآن و شهدا ادا

کنم.»

□

حالا دین او به گردن ماست. ^{۱۱۳}

۱۱۴

دلم می‌خواست فریاد بزنم. نمی‌دانید که ترکش‌ها چه بلایی سرِ بدنم آورده بودند. نمی‌دانستم روز است یا شب است. از درد بی‌هوش شدم.

□

با صدایی به هوش آمدم، انگار کسی دعا می‌خواند. نه، انگار نماز می‌خواند. نه، نه! انگار صلوات می‌فرستاد. نه، نه! انگار ذکر می‌گفت. نه، نه، انگار...

با تمام توان به خودم حرکت دادم. یک‌باره تمام دردهایم فراموشم شد. مجروحی در کنارم خوابیده بود. بدن نحیفش از کمر نصف شده بود.

دقت کردم. صدا، صدای او بود. داشت می‌گفت:

«اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمد رسول الله، اشهد ان...»

در پرده‌ای از اشک، شهادتش را دیدم.^{۱۱۴}



۱۱۵

وقت نماز مغرب و عشاء بود. اذان دادند.

□

قرعه به نام او افتاد.

«الله اکبر، سبحان الله!»

رفت به رکوع.

«سبحان ربی العظیم و بحمده... اللهم ارزقنا توفیق الشهاده...»

تعجب کردم. گویی همه تعجب کردند.

□

خبر شهادتش را وقت نماز صبح دادند.^{۱۱۵}

سرباز وظیفه بودیم. هر از گاهی فرمانده‌ها برای بازدید از سنگرها می‌آمدند. برای پذیرایی، شربت آبلیمو درست کردیم. فرمانده گروهان (جاسمی) یکی از شربت‌ها را برداشت و داد به فرمانده گردان (ترفیان).

گفت: «آقا رضا، بخور، دست کمی از شربت شهادت نداره!»

ترفیان گفت: «تو هم بخور، ببینیم کی زودتر شهید میشه!»

□

رفتند. هنوز ۵۰۰ متری از مقر دور نشده بودند که خمپاره‌ای کار خودش را کرد. ترفیان همان جا شهید شد و جاسمی ۴۸ ساعت بعد.^{۱۱۶}

۱۱۷

دست به دست هم دادیم و عهد بستیم که هر کس شهید شد، دیگری را شفاعت کند.

□

غروب به راننده‌ای گفتم: «مرا ببر تا بولدوزری که تو گل مونده رو در بیاورم.»

داشتیم سوار می‌شدیم که او رسید.

گفت: «کجا، به خدا اگر بذارم شما بری. می‌خوای به خاطر یه

بولدوزر همه کارها بمونه. من می‌رم»

گفتم: «بهرامی!»

قبول نکرد که نکرد.

□

دم دمای صبح خبرش رسید. منور عراقی‌ها فضا رو برای یک تانک

آماده کرده بود. توپ مستقیم تانک، هم بولدوزر را زده بود و هم کمر

بهرامی را برده بود.^{۱۱۷}

۱۱۸

وقتی ابراهیم شادابی شهید شد، عیابعلی به جای او موذن روستا شد.

□

تا نام اباعبدالله الحسین(ع) از دهان کسی خارج می‌شد، گریه امانش نمی‌داد.

□

سربازی‌اش تمام شد، اما او ول کن جنگ نبود.

□

اذان را که داد، رو کرد به اهالی مسجد و گفت:

«دعام کنید. عیابعلی دیگه وقتشه!»

□

عجب تشییع جنازه‌ای شد تو روستا.^{۱۱۸}

حرف آخر مؤلف

بسیار ممنونم که مرور دوباره‌ای داشتید به حرف‌های آخرِ
بزرگ‌مردان تاریخ انقلاب و جنگ.

وامی از «قزوه» گرفته‌ام، می‌گویم به عنوان حرف آخرم:
ز آنان برای ما چه می‌ماند؟ یک کوله بار از خاطرات سبز
از من ولی یک چشم بارانی، تنها همین، تنها همین مانده‌ست!»

التماس دعا

مهدی دهقان نیری

پی‌نوشتها

- ۱- علی رستمی
 ۲- مادر شهید قنبرعلی زمانی
 ۳- حسین همدانی
 ۴- صمد محمدی
 ۵- حیدرعلی هوشیاران
 ۶- سیدمحمد هادی رئیس سادات
 ۷- محمدحسین زنگنه
 ۸- یدالله جمور
 ۹- محمد قهرمانی
 ۱۰- محمدحسین نیایش
 ۱۱- محمدحسین نیایش
 ۱۲- حسین شهبازی
 ۱۳- حسین همدانی
 ۱۴- احمد قربانی
 ۱۵- برادر شهید عین‌اله پیوندی
 ۱۶- شامخی
 ۱۷- حسین توکلی
 ۱۸- الطافی
- ۱۹- متقیان
 ۲۰- محمد رنجبر
 ۲۱- سعید سبزواری
 ۲۲- ناصر برزگر
 ۲۳- محمد دلگرم
 ۲۴- علی اکبر حسینی
 ۲۵- داود زارعی
 ۲۶- محمد دلگرم
 ۲۷- احمدرضا مختاری
 ۲۸- حسین توکلی
 ۲۹- یوسف راشدی
 ۳۰- داود زارعی
 ۳۱- اقلیمی
 ۳۲- قدیر نظامی
 ۳۳- محمد دلگرم
 ۳۴- پدر شهید فرزندعلی جعفری
 ۳۵- سیدمحمد میرزایی
 ۳۶- مصطفی عظیمی
 ۳۷- از وصیت‌نامه شهید قیاس‌علی حسین‌خانی محب

- | | |
|------------------------|--------------------------|
| ۶۱- رضا میرزایی | ۳۸- هم‌رمز شهید |
| ۶۲- رضا میرزایی | ۳۹- شاه محمدی |
| ۶۳- بختیاری | ۴۰- امیر مرشد |
| ۶۴- بوجار | ۴۱- وحید گل محمدی |
| ۶۵- هم‌رمز شهید احمدی | ۴۲- متقی‌زاده |
| ۶۶- هم‌سایه شهید ساعدی | ۴۳- اقلیمی |
| ۶۷- بهرامی | ۴۴- حسین توکلی |
| ۶۸- محمدتقی اصلانی | ۴۵- عبدالحسین سالم |
| ۶۹- مهدی روحانی | ۴۶- طباطبایی |
| ۷۰- شجاع حسینی لطفی | ۴۷- شمس‌الله ابراهیمی |
| ۷۱- محمد علیپور | ۴۸- سیدمحمد میرزایی |
| ۷۲- یوسف قاسمی | ۴۹- منوچهر رشادی |
| ۷۳- هم‌رمز | ۵۰- ماشاءالله حرمتی |
| ۷۴- رجبعلی عسگری | ۵۱- حاج اصغر حاجی بابایی |
| ۷۵- حسین سیبی | ۵۲- مظاهری |
| ۷۶- مهدی قاسمی | ۵۳- محمود ویسی |
| ۷۷- سعید احمدی | ۵۴- سردار همدانی |
| ۷۸- محمد ملکی | ۵۵- شعبان تیموری |
| ۷۹- مهدی انصاری | ۵۶- قدیر نظامی |
| ۸۰- محمد ملکی | ۵۷- مسعود سیفی |
| ۸۱- غلامرضا چایانی | ۵۸- مسعود سیفی |
| ۸۲- حسین سیبی | ۵۹- محسن جامه‌بزرگ |
| ۸۳- رضا صبوری | ۶۰- حمید حسام |

- ۸۴- حسن فرشچیان
 ۸۵- علی اکبر محبیبان
 ۸۶- جمشید صارمی
 ۸۷- حسین توکلی
 ۸۸- مادر شهید غفاری
 ۸۹- قربان گرامی پور
 ۹۰- حسین توکلی
 ۹۱- شمس‌الله مشایخی پور
 ۹۲- ایپکعلی درخشانی
 ۹۳- صابر نورانی
 ۹۴- پدر شهید اصحابعلی سعیدی
 ۹۵- محمد نباتی
 ۹۶- امیر چلوئی
 ۹۷- سلگی
 ۹۸- سعید سبزواری
 ۹۹- هم‌رمز
 ۱۰۰- برادر خانم شهید موسی زارعی
 ۱۰۱- برادر شهید محمد جباری
 ۱۰۲- برادر شهید اکبر محمدی
 ۱۰۳- برادر شهید امیر زارعی
 ۱۰۴- خواهر شهید جعفرآقا
- حاصلی
 ۱۰۵- علی جعفری
 ۱۰۶- محمد طیبی دانش
 ۱۰۷- علی کر معلی
 ۱۰۸- همسر شهید مردعلی وثیقی
 ۱۰۹- همسر شهید مصطفی خدابنده‌لویی
 ۱۱۰- همسر شهید محمدعلی شیرینی
 ۱۱۱- همسر شهید محمد بویاقچی
 ۱۱۲- مادر شهید علی اوسط گل محمدی
 ۱۱۳- محمد نباتی
 ۱۱۴- حسن شهبازی
 ۱۱۵- هم‌رمز
 ۱۱۶- حسن فخرآبادی
 ۱۱۷- علی ابوالفتحی
 ۱۱۸- هم‌رمز شهید عیابعلی جمشیدنژاد